

گفتگوی فاتح کهنه گل بارضا شاه کبیر

در عملیات جنگی افسران جزء و فرماندهان واحدهای کوچک از نقشه ی کلی جنگ آگاهی ندارند اطلاعات آنان در حدود مأموریتی است که بعهده ی واحد آنان گذارده شده است . مثلاً اگر سپاهی تصرف شهری را بعهده دارد لشکریهای سپاه هر کدام مأموریتی دارند که در حکم لشکر تعیین شده است و هنگ های لشکر عهده دار وظیفه های هستند که جداگانه بدانان ابلاغ شده مانند حفظ تیمای یا حمله بد نقطه حساسی که راه را برای عملیات لشکر هموار میسازد . . به همین ترتیب است تقسیم مأموریت بین گردانها و گروهانها و واحدهای کوچکتر و اطلاعات افسران و فرماندهان از نقشه جنگ .

درمانور تابستانی سال ۱۳۱۷ گرمسار من فرمانده دسته دوم گروهان یکم هنگ نادری بودم و شغلم افسر تدارکات هنگ بود . اطلاعات من منحصر بود باینکه هنگ ظهر و شب در کجا توقف میکند تا غذای افراد را برسانم . یکی از روزها هنگ مأموریت داشت قریه کهنه گل را تصرف کند و در شمال دهکده موضع بگیرد و شب را در همانجا توقف کند . آن روز من پس از تقسیم ناهار شام را تهیه کردم و روی مسیر معین بطرف کهنه گل رفتم .

شهریور ماه بود . هوا بی اندازه گرم و طوفانی . گرد و خاک مانع از آن بود که انسان بتواند براحتمی چند قدم پیش روی خود را ببیند . شمشیر به کمر و کلاه بسر نداشتم ، دکمه های پیراهنم تا پائین باز بود با چند رأس قاطر که بنه را حمل میکرد و نفرات آشیز و کمک آشیز لنگان بطرف کهنه گل پیش میرفتم . نزدیک غروب آفتاب به محوطه ای رسیدیم که سه طرف آن محصور بود و یک طرف آن روبرجاده و رامین دیوار نداشت . در این جاسرگرد دکترا یادی (سیهید فعلی) رئیس بهداشتی هنگ و ستوان وظیفه اسفندیار بیگانگی (از زرتشتیان شریف و وطنپرست بینان گزار حفر چاه عمیق در ایران و نماینده پیشین مجلس شورای ملی) را دیدیم که با عده ای

سرباز بیمار و چندتن پرستار و چند دستگامآمولانس واتومبیل ایستاده اند. از دکتر ایادی پرسیدم هنگ کجاست؟ گفت هنگ کهنه گل رافتح کرده و مقابل ده موضع گرفته است. مشغول صحبت بودیم که از طرف مغرب جاده گرد و خاک زیادی برخاست به دکتر ایادی گفتم: جناب سرگرد بنظرم اعلیحضرت همایونی تشریف میآورند ملاحظه فرمائید در جاده چه گرد و خاک زیادی بلند شده است؟! جواب داد: این موقع غروب شاه اینجا چه میکند .
هنوز حرف ماتمام نشده بود که اتومبیل شاه توقف کرد .

دکتر ایادی ویگانگی مانند من یقه هاشان باز بود شمشیر به کمر و کلاه بسر نداشتند بمحض اینکه اتومبیل شاه توقف کرد دکتر ایادی ویگانگی پشت یکی از کامیونها پنهان شدند . اعلیحضرت آنرا نمی دیدند ولی من درست مقابل شاه بودم و مرا بخوبی میدیدند . طبق مقررات ارتش در آن زمان فرمان ایست دادن بانفزی بود که اولین بار افسر ارشد یا مقامات عالی را می دید ولی فرمان خبر دار با افسر ارشد محوطه بود لذا من فرمان دادم (سمت بشمال ایست) منتظر بودم که دکتر ایادی خبردار بگوید ولی او پشت کامیون مخفی بود و خبردار نگفت حتی چندبار با صدای بلند گفتم جناب سرگرد بگو خبردار ولی . همچنان ساکت بود من میدیدم رضا شاه مرا می بیند و منتظر خبردار است ناچار خیر دار گفتم و بدون کلاه دست راست را بعلامت سلام نظامی بالا بردم شاه در اتومبیل راباز کرد و فرمودند بیا . گفتم جناب سرگرد احضار فرمودند برو . ولی دکتر ایادی بعلت نداشتن کلاه و شمشیر از جا حرکت نکرد بار دوم که شاه فرمود بیا . چاره ندیدم یا علی گفتم و باترس لـرز فراوان که سراپای وجودم را گرفته بود بحال قدم دو پیش رفتم مقابل اعلیحضرت که رسیدم خبردار ایستادم و با همان سر و وضع بدون کلاه و شمشیر یقه باز دست راست را بالا بردم و خود را باین شرح معرفی کردم (ستوان ۳ وظیفه علی . اکبر کوثری فرمانده دسته دوم گروهان اول هنگ نادری فاتح کهنه گل) .

من فاتح کهنه گل را بمناسبت هنگ نادری گفتم ولی شاه فاتح کهنه گل را بمن نسبت داد و رو کرد به والاحضرت که در طرف چپ اتومبیل نشسته بود با دودست سراپای مرا نشان میداد و میفرمودند فاتح کهنه گل را بسه (نگاه کن) و شروع کردند به قاه قاه خندیدن . پس از مدتی فرمودند خوب فاتح کهنه گل اینجا چه میکنی ؟ با همان لحن و آهنگ عرض کردم . هنگ کهنه گل رافتح کرده و من شام سربازان شجاع را به سنگرها میبرم . سوالات دیگری فرمودند پاسخ دادم ولی در تمام مدت با صدای بلند میخندیدند . بالاخره در ماشین را بستند و حرکت کردند . پشت سر ماشین اعلیحضرت ماشین سرتیپ مرتضی خان یزدان پناه (مرحوم سپهبد یزدان پناه افسر شریف و پاکدامن ارتش) توقف کرد . گفتند اعلیحضرت چه فرمودند . گفتم

سئوالاتی از وضع جنگ فرمودند . گفت اگر ایرادی گرفتند بگو تا قرارگاه جبران کنم . عرض کردم : ایرادی نگرفتند بلکه از توضیحات من خوشحال شدند . پس از سر تیب یزدان پناه اتومبیل سایر افسران ارشد توقف کرد چون در این موقع دکترا یادی و یگانگی و گروه‌بانان نزدیک من آمده بودند بسایر افسران توضیح ندادم و جادمرا قطع کردم و بطرف نه‌کهنه گل رفتم .

وارد ده کهنه که شدم برخوردم به سرگرد میرفندرسکی فرمانده گردان اول . جریان ملاقات با اعلیحضرت را همانطور که اتفاق افتاده بود برای او شرح دادم او بمن گفت اگر فرمانده جنگ برسید ، بگو با دربار رفت و آمد خانوادگی داریم و سئوالات اعلیحضرت مربوط بامور خانوادگی و خصوصی بود .

سرگرد میرفندرسکی افسری بود بسیار نجیب ، خوشرو و شیرین بیان . در سربازخانه با او آشنا شدم تا آخر خدمت سربازی و مدتها بعد از آن شب و روز با او بودم . با همه‌ی دوستی و صمیمیت کوچکترین ارفاقی بمن نمی‌کرد من هم از دوستی او سوء- استفاده نمی‌کردم . خداوند رحمتش کند که هم رئیس جدی بود و هم رفیقی صمیمی . اگر فرمانده جنگ شبی مرا توقیف می‌کرد برای اینکه با هم باشیم شب در سربازخانه میماند و می‌گفت من خودم را توقیف کردم . اما فرمانده جنگ با من نظر خوشی نداشت ، اغلب کارهای مشکل را بعهد من می‌گذاشت اگر فرمانده لشکر ایرادی می‌گرفت و دیگری مقصر بود مرا معرفی و توقیف می‌کرد . میرفندرسکی هم که با این نکته واقف بود کوشش داشت به ترتیب شده جبران ناراحتی‌های مرا بکند و بهمین علت هم بود که بمن توصیه کرد ملاقات با اعلیحضرت را بفرمانده هنگ خصوصی جلوه‌دهم بلکه نظر او را عوض کند و از رنج من بکاهد . اتفاقاً نقشه‌ی او هم به نتیجه رسید .

طولی نکشید که ملاقات شاه با من سربازانها استاد و بگوش فرمانده هنگ رسید فرمانده با اسب به این سمت و آن سمت میرفت و سراغ مرا می‌گرفت بالاخره مرا گرم صحبت با میرفندرسکی دید . بمحض اینکه چشمش به من افتاد به سمت من آمد و گفت به‌شاه چه گفتی ؟ من هم خون سرد عین جمله میرفندرسکی را در پاسخ گفتم و اثر آنرا در چهارماش مطالعه می‌کردم . فرمانده هنگ گفت . توجه خصوصیتی با شاه داری ؟ گفتم رابطه‌ی خانوادگی است و نمیتوانم عرض کنم . سرهنگ رو کرد به میرفندرسکی اگر دوگفت . فندرسکی کوشی چه میگوید ؟ فندرسکی گفت . راست میگوید خانوادگی با دربار رابطه دارند . سرهنگ گفت این قضیه را تو میدانستی چرا به من نگفتی . فندرسکی گفت من فکر می‌کردم جناب سرهنگ میدانند . در این موقع دکترا یادی رسید . سرهنگ به دکترا یادی گفت . جناب سرگرد کوشی به اعلیحضرت چه

عرض کرد؟ ایادی گفت من دورایستاده بودم فقط میدیدم که شاه قاه قاه میخندد. برای سر هنگ دیگر قطعی شد که بین خانواده ما و دربار ارتباط برقرار است و صحبت‌ها خصوصی بوده و به امور ارتش ارتباط نداشته است.

فردای آروز مقابل کارخانه رضاشاه از لشکر ۱ و ۲ پادگان مرکز سان میدید فرمادهنگ اسب خودش را بمن داد و گفت میروی به سرگرد میر جهانگیری (فرمانده گردان دوم جنگ) خبر میدهی که ساعت شش صبح برای سان مقابل کارخانه قند حاضر باشد. سوار اسب شدم و به سمتی که دستور داده بود حرکت کردم. شب بود و راه را گم کردم و در یکی از دهات ورامین به سروان مصطفی بهار مست افسر توپخانه (برادر سرلشکر محمود و سرهنگ احمد بهار مست که هرسه مرحوم شده‌اند) برخورددم. چون خسته بودم به چادر اورقتم شام خوردم و پس از ساعتی استراحت بطرف کارخانه قند حرکت کردم و قبل از طلوع آفتاب به محل سان رسیدم خوشبختانه دیدم سرگرد میر جهانگیری با گردانش آمده‌اند و نگرانی من از بابت آنکه باو خبر نداده‌ام برطرف شد.

سربازها مشغول نظافت میدان سان بودند. عده‌ای جاروب میکردند. جمعی با کاتلیب (ظرف غذا) آب می‌پاشیدند. چند سرباز با طاب یاها را نظام میدادند. گروهی آنها را وضع لباس صف جلور مرتب میکردند. واحدها برای نظام گرفتن برآست و چپ می‌رفتند. هنگ نادری آخرین واحد سمت چپ بود و بر اثر حرکت به چپ و راست درجائی مستقر شدند که نظافت نشده بود و مقداری پوست خربزه درست در معبر اعلی حضرت مایونی افتاده بود شیور آماده باش زده شده بود و کسی را جرأت آن نبود که از صف خارج شود و پوست خربزه‌ها را جمع کند. این منظره فرمانده هنگ را سخت ناراحت کرده بود درحالی که نظر برآست کرده بود دستش بالا بود مرتب میگفت. فندرسکی درجهام بیاد رفت، پوست خربزه درست زیر پای شاه واقع شده است میر فندرسکی میگفت. نگران نباشید، کوثری هست شاه عصبانی نخواهد شد! سرهنگ گفت چرا مزخرف میگوئی. اگر پایش روی پوست خربزه گذاشته شود و بزمین بخورد حساب همه‌ما پاک است. فندرسکی گفت اجازه بفرمائید! کوثری بیاید صف جلو و کریمی برود صف عقب، خیالتان راحت باشد.

هر قدر اعلی حضرت نزدیکتر میشد اطراب سرهنگ زیاد تر میشد بطوریکه ضریان قلب او را فندرسکی می‌شنید سرانجام گفت ستوان کریمی برو جای کوثری و او بیاید بجای تو.

اسکندر کریمی فرمانده گروهان من بود و در درجه سپهبدی باز نشسته شد در انجام وظیفه بسیار جدی و سربازی بتمام معنی لائق بود بطوریکه من نظیر او را در ارتش از پاکدامنی و وطن پرستی کمتر دیدم. از آنجا که صورتش را بعلت جوشهای زیاد نتراشیده بود خوشحال شد و

فورا جایش را با من عوض کرد بطوریکه اول جناب سرهنگ بعد از او میر فندرسکی و نفر سوم صف اول من قرار گرفته بودم. اعلیحضرت دیگر نزدیک شده بود و پوست خربزه ها درست در مسیر اعلیحضرت قرار داشت زیر چشم به قدمهای شاهنشاه نگاه میکردم و پوست خربزه ها را با قدم شاه قیاس میکردم. بمحض اینکه شاه نزدیک پوست خربزه رسید بطرف چپ متمایل شد و تا چشمش بمن افتاد شروع کرد به خندیدن و چند ثانیه توقف کرد و به خندیدن ادامه داد. معلوم شد فاتح کهنه گل را شناخت.

اعلیحضرت تشریف بردند. فندرسکی به فرمانده هنگ گفت عرض نکردم کوثری با ماست نگران نباشید. نظر سرهنگ از آن روز به بعد با من تغییر کرد و مرا مورد لطف و عنایت قرار داد و همان روز پس از آن سان بمن گفت. میتوانی چند کامیون از هنگ محمول بگیری و گردان سوم را که خسته است با کامیون به سربازخانه ببری! گفتم اطاعت میشود عقب گرد کردم نزد سرگرد میر فندرسکی رفتم. با او گفتم کار دستم دادی پس فردا این جناب سرهنگ درجه سرتیپی اش را از من خواهد خواست من الان میروم با او میگویم من هیچ ارتباطی با دربار ندارم و این دستوری است که میر فندرسکی بمن داد، گفت چرا مگر چه شده؟ واقعا گفتم که از من کامیون خواسته است و من فرمانده جنگ محمول را تمییز شناسم، گفت من این موضوع را حل میکنم. فرمانده هنگ محمول سرگرد با تمنا نقلیچ است و از اقوام ماست کارتی با او مینویسم هر چند کامیون بخواهی میدهد. مدتی با او مزاح کردم و چنین جلوه دادم که واقعا قصد دارم حقیقت را به جناب سرهنگ بگویم سرانجام کارت را نوشت و بردم نزد سرگرد با تمنا نقلیچ (سپهبد بازنشسته) تا صاحب کارت را شناخت کارت را بوسید گفت علی عزیزم (اسم کوچک میر فندرسکی) نوشته است اطاعت میشود و افسری را صدازد گفت هر چند کامیون ستوان کوثری میخواهد به اختیارش بگذارد.

کامیونهارا گرفتم و نزد سرهنگ رفتم خوشحال شد گردان سوم را سوار کامیونها کردم و به سربازخانه آمدم از این بعد وظیفه من در هنگ نگهبانی در بعد از ظهرهای پنجشنبه و دوشنبه بود که احتمال تشریف فرمائی میرفت در حقیقت دوران آسایش شروع شد تا آخر خدمت.